



تاریخ انقضاء

کاوه مهدوی

سرشناسه	:	مهدوی، کاوه، ۱۳۵۷ -
عنوان و نام پدیدآور	:	تاریخ انقضاء/ کاوه مهدوی.
مشخصات نشر	:	تهران: سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس، انتشارات هنر دفاع، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	:	۹۵ ص. ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک	:	۹۸۴۰۳-۱-۱-۹۷۸-۶۰۰: ۶۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
موضوع	:	نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian drama -- 20th century
شناسه افزوده	:	سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس انتشارات هنر دفاع.
رده‌بندی کنگره	:	۱۳۹۶ ت۲ ۴۴/۱-۸۳۶۱ PIR
رده‌بندی دیویی	:	۸۱۲/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۹۱۰۶۱۷



تاریخ انقضاء

کاوه مهدوی

ناشر: هنر دفاع (وابسته به سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس)

طراح جلد و صفحه آرا: سمیه روح الهی

نوبت چاپ: اول/ ۱۳۹۶ شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۴۰۳-۱-۱ قیمت: ۶۰۰۰ تومان

دفتر مرکزی: تهران، خیابان شهید مرتضی مطهری، خیابان میرعماد، نبش کوچه یکم، پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۸۴۱۸-۸۸۷۵۳۰۳۷

مرکز پخش: خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پلاک ۱۲۶۶

تلفن و نمابر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

یادداشت

تئاتر دیرپاترین هنر در طول تاریخ بشر به خاطر بی‌واسطه بودن و آئین‌وارگی‌اش همواره به عنوان شکلی از رسانه، در کنار مردم و همراه او تاریخ را تجربه و به آن کسوتی از هنر پوشانده است. جنگ که آغاز شد، همه‌ی آحاد مردم تحمیل آن را احساس کردند و تئاتر نیز به عنوان یک یار همراه و همراه، همپای مردم کارکردی دفاعی به خود گرفت و گروهی از هنرمندان متعهد و دلسوز پیش‌کسوت با تجربه با یاری خیل عظیمی از جوانان پرشور هرچند کم تجربه در این جنگ نابرابر با هنر تئاتر، راوی بخشی از تاریخ پرافتخار و جاودانه‌ی هشت سال دفاع مقدس شدند. پس از پایان دوران دفاع مقدس این پرچم بیش از پیش قدکشید و مجرب‌تر و کارآمدتر شد و برای خود ماهیت، شخصیت و اعتبار پیدا کرده و فراتر از گونه‌ای جدید، در قامت یک مکتب در بدنه‌ی تئاتر کشور هویت یافت.

تئاتر دفاع مقدس چندسالی است که عنوان مقاوت را به خود پذیرفته است، با فراز و نشیب‌هایی مسیر دشوار اما تأثیرگذاری را می‌پیماید و البته با موانع و آسیب‌هایی مواجه است. یکی از آسیب‌های مهم در این کارزار، متون نمایشی است که به عنوان نقشه‌ی عملیاتی می‌بایست نگاه‌های کارشناسانه و عملیاتی به آن صورت پذیرد تا بخشی از مشکلات این گونه از تئاتر شریف مرتفع گردد.

در همین راستا مدیریت هنرهای نمایشی سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس در گام نخست جدید فعالیت‌های خود پس از تشکیل شورای ارزیابی و انتخاب متون متشکل از آقایان دکتر مهرداد رایانی مخصوص، محسن سلیمانی فارسانی و ایرج افشاری اصل متون نمایشی این حوزه را جمع‌آوری، کارشناسی، انتخاب و پس از مشاوره با پدیدآورندگان، نمایشنامه‌ی حاضر را جهت چاپ آماده‌سازی نمودند که امیدواریم به بخشی از نیازهای تئاتر کشور پاسخ داده و در آینده با تداوم و استمرار این طرح شاهد شکوفایی هرچه بیشتر تئاتر مقاومت باشیم.

رئیس سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس

دکتر علی اصغر جعفری

شخصیت‌ها:

حسن..... پیرمردی اهل اصفهان
عباس..... راننده کامیون
عرفان..... پسر شازده ساله
سید..... فرمانده یک گردان
ناصر..... سرباز گردان، اهل گیلان
شوران..... صاحب یک رستوران
واران..... همسر شوران، اهل کردستان
فاتح..... برادر دو قلوی شوران، راننده کامیون
مجید..... راننده کامیون اصفهان
جلال..... پیرمرد شصت و پنج ساله
سبحان..... پیرمرد شصت ساله
سرباز..... جوانی تهرانی
نوجوان.....
سرباز ۲.....

[پیش صحنه:

حسن پیرمردی شصت و پنج ساله با لهجه‌ی غلیظ اصفهانی، حالا کنار دو پیرمرد دیگر نشسته و هر سه درون یک پارک دوران بازنشستگی خود را می‌گذرانند. البته حسن بیشتر به صحبت‌های سبCHAN و جلال گوش می‌دهد.]

سبCHAN:

آدم تو کار این دنیا می‌مونه ... حسن آقا به از خودت نباشه پسر این آقا سیروس که می‌گه اونم خارج داره پزشکی می‌خونه... خدا بهت عمر بده... هفتاد سال رو داره.

جلال:

بلکه بیشتر.

سبCHAN:

بلکه بیشتر... مثل خود شما خانم والده‌اش هم چند سالی می‌شه عمرش به این دنیا نیست.

جلال:

خدا رحمت کنه.

سبCHAN:

خدا بیمارزه... مثل شما یه دختر فقط داره که فکر کنم، باهاش زندگی نمی‌کنه.

حسن:

چه قدر مثل منه.

- جلال: نه اسمش سيروسه!!... داشته تو پارک راه می رفته یه زن و مرد میانسال رو دیده، دو تایی دارند گریه می کنند.
- سبحان: نه بگذار من بگم، شما درست نمی دونی آقا جلال... تو پارک نشسته بوده دیده یه زن و شوهر میانسال دارند گریه می کنند... پرسیده چی شده و این ها... اون ها هم شروع کردن به تعریف کردن که خرمشهر زندگی می کردند و همین چند روزه زندگی شون رو گذاشتند و اومدن اصفهان خونه ی پدری خانمش... وقتی رسیدن اصفهان یادشون افتاده که ننه زنه رو جا گذاشتند.
- جلال: ننه، یکی بوده که اصلاً زنه رو شیر می داده، از بچگی تو خونه اشون کار می کرده... همون کنارها هم تو خونه اشون براش یه اتاق درست کرده بودند.
- سبحان: بگذار خودم بگم... فکر می کنی آقا سیروس چی کار کرده؟! کرده؟! حسن: گریه کرده؟! سبحان: گریه چیه؟!... بلند شده رفته خرمشهر... فکر کن... با هفتاد و خورده ای سال... ننه رو که زیر زمین سه روز پنهان شده پیدا کرده برداشته آورده اصفهان...
- حسن: پیرمرد هفتاد ساله؟! ... چه جوری؟ جلال: خودش که نرفته، تا خرمشهر رفته اهواز اون جا آشنا داشتند تو سپاه ... راضی شون کردن شبونه رفتند.

تنه رو آوردند...

سبحان:

ولی همین که اصلاً زن و شوهر رو نمی شناخته، بلند شده رفته اهواز با این سن و سال... بعد، ده پونزده روز مونده تا تنه رو برگردونه، به خدا خودش خیلی یه... آدم هست الان می شناسم باور کن. به بچه‌ی خودش هم رحم نمی‌کنه... یعنی برای این که دوزار کمتر خرج کنه، حاضره از غذای بچه‌ی خودش هم بزنه...
[حسن دیگر به حرف‌های دو پیرمرد گوش نمی‌دهد و به فکر فرو می‌رود].

جلال:

الان باور کن آدم می شناسم که مغازه داره ولی جنس احتکار می‌کنه... از نون مردم می‌زنه که...
این که خوبه، آدم هست ساندویجی داره... چند روز پیش تو کیهان خوندم... کالباس تاریخ گذشته می‌داده...

سبحان:

صحنه یک

[پیرمرد شصت و پنج ساله یعنی همان حسن آقا، حالا کنار مسجدی ایستاده و به دنبال فردی می‌گردد که او را راهنمایی کند. در دستانش یک کیسه حاوی مقادیر زیادی کمپوت و یک تن ماهی است. او این کمک‌ها را آورده است که تقدیم جبهه بکند. اما به نظر می‌آید کمی دیر کرده است.]

آقا... آقا کسی نیست اینجا؟ آقا... کمک‌های...! حسن:

[به یک‌باره نوجوانی از پشت سر ظاهر می‌شود در حالی که به گمانش این پیرمرد کمک می‌خواهد تلاش می‌کند خود را فردی بسیار آماده به لحاظ فیزیکی نشان بدهد. پیرمرد را محکم چسبیده است.]

حاجی بگذار کمکت کنم... بیا این طرف... عرفان:

چی کار می‌کنی؟ حسن:

ترس من خودی‌ام... مگه کمک نمی‌خوای؟ عرفان:

کمک می‌خوام چی کار؟... من خودم اومدم این‌جا کمک کنم. حسن:

- عرفان: نه حاجی شما با این سنت همین که واسه امون دعا کنی
کافی یه... بگذارید خود ما از پس شون بر می یایم...
چند نفر بودند؟
- حسن: کی ها؟
- عرفان: عراقی ها.
- حسن: من چه می دونم... ولی تو تلویزیون که دیدم زیاد بودند...
نمی شد شمردشون.
- عرفان: لعنتی ها... پس بالاخره اومدن.
- حسن: اون ها که یه سال بیشتره اومدند... حالا تو چرا من رو
بغل کردی؟... شونه هام خورد شد. ولم کن.
- عرفان: نه حاجی... وایستا کنار... اون ها می دونند مردم پناه
می یارند به مسجدها... حتماً تا اینجا دنبالت بودند.
- حسن: من خودم دنبال اون ها بودم.
- عرفان: خوب کردی حاجی... حالا وایستا این طرف یهو تیر
نخوری.
- حسن: تیر واسه چی بخورم؟
- عرفان: مگه نمی گی دنبالشون بودی؟
- حسن: چرا تا همین جا... ولی کیسه سنگین بود، یه ذره نشستم
دوباره که راه افتادم گم شون کردم.
- عرفان: بر پدرشون.
- حسن: آقا پسر چرا فحش می دی بندهای خدا رو... خب

- اون‌ها هم اومده بودند کمک.
- عرفان: نه حاجی... اون‌ها این جوری وانمود می‌کردند... من کارم همینه.
- حسن: کارت چیه؟
- عرفان: اطلاعات شناسایی... چند سال دوره‌اش رو دیدم.
- حسن: جنگ یه ساله شروع شده، تو چند ساله دوره دیدی؟
- عرفان: آخه من قدیمی‌ام.
- حسن: پشت سیبیلِت هنوز سبز نشده... بعد اون وقت قدیمی هستی؟... پس من چی بگم؟
- عرفان: شما هیچی نگو پدر... وایستا کنار فقط تماشا کن.
- حسن: خب ولم کن که بتونم وایستم کنار.
- عرفان: نه نمی‌شه... باید... جان شما ناموسمه...
- حسن: خودت فهمیدی چی گفتی؟
- عرفان: نه، یعنی بله... رمزی گفتم... آفرین... اسلحه چی داشتند؟
- حسن: اسلحه‌شون کجا بود؟... همه مثل من کمپوت و تن و این جور چیزها آورده بودند.
- عرفان: کمپوت نبوده حاجی... احتمالاً مین بوده.
- حسن: آقا ول کن من رو... مین کجا بود؟... دو سه تا زن بودند... مین؟!
- عرفان: پس مین گذارشون رو با لباس مبدل فرستادند این‌جا.
- [پیرمرد با فشاری جوان را با عقب می‌اندازد و خود را از بغل

او می رهند.

حس: چی می گی بچه تو؟... لهم کردی... می گم من پشت سر

چند تا خانم اومدم که مثل بقیه می خواستند کمک کنن به

جبهه... خلی تو این جوری من پیرمرد رو فشار می دی؟

عرفان: حاج آقا مگه نگفتی کمک...

حسن: من تا اومدم بگم کمک های جبهه رو باید به کی بدم، تو

پیریدی تو بغلم.

عرفان: فکر کردم عراقی ها رسیدند و این جا رو هم گرفتند.

حسن: چه جوری همچین فکری کردی؟

عرفان: چطور مگه؟

حسن: جنگ تو جنوبه... لب مرزه... اون وقت به همین راحتی

رسیدند اصفهان؟

عرفان: ببخشید حاجی.

حسن: کمک های مردمی رو اینجا می گیرند؟

عرفان: بله.

حسن: تو جمع می کنی؟

عرفان: بله... الان مأموریتیم همینه.

حسن: خب بیا این کیسه من رو هم بگیر.

عرفان: چی کارش کنم؟

حسن: نمی دونم... باکیسه ی بقیه چی کار می کنی؟... می خوام برو

باهاش دوش بگیر. [عرفان می زند زیر خنده.] استخون های

- عرفان: من رو خورد کردی بعد می خندی؟
- حسن: آدم با مزه‌ای هستی پدر... خدا حفظتون کنه.
- عرفان: خدا شما رو هم نصف‌تون کنه... که واسه مردم از این فیلم‌ها در می‌یاری... بگیر کیسه رو بینم
- عرفان: [عرفان کیسه را از دست پیرمرد می‌گیرد.] چه قدر سنگینه...
- حسن: چی چیا هست؟
- حسن: کمپوته همه‌اش... البته این آخری داشتم از بقالی می‌اومدم بیرون صاحب مغازه اصرار و اصرار که این یه دونه تن ماهی رو مشتری‌ش نخواست، ببرش... اون رو هم گذاشته؟
- عرفان: ... نیست.
- حسن: نگاه تورو خدا... جوونک نادون به جای اینکه مثل بقیه‌ی هم سن و سال‌هاش الان جبهه باشه، مونده تو شهر سر ملت رو کلاه بگذاره... پولش رو حساب کرد که!
- عرفان: شوخی کردم... اینجاست.
- عرفان: [صدای کامیونی شنیده می‌شود که گویی از پشت سر مسجد به راه می‌افتد و می‌رود.]
- حسن: تو بچه عقلت پاره سنگ بر می‌داره‌ها... مگه آزار داری؟
- عرفان: شوخی کردم آقا.
- حسن: بی‌خود... خب باعث شدی من به یه جوونی که توی دوران به این سختی و ایستاده سر مغازه‌ی پدرش کار

می‌کنه، بیهتون بزمن دیگه!... از اون یاد بگیر که می‌تونست
الان توی خونه‌اش لم بده ولی اومده مغازه رو باز کرده
که اونم یه گوشه‌ای از کار رو گرفته باشه... اون وقت
تو داری با من پیرمرد شوخی می‌کنی؟

خب منم اینجا دارم کمک می‌کنم.

عرفان:

این کمکه؟

حسن:

به خدا حاج آقا من از خدام هست برم خط...
نمی‌گذارند... آموزشی هم رفتم ولی خب نمی‌گذارند
دیگه.

عرفان:

کی نمی‌گذاره؟

حسن:

همه... هر وقت نیرو می‌گیرند من می‌یام واسه اعزام...
ولی هی می‌گند عرفان تو زیادی شلوغ پلوغ می‌کنی،
هیجانت زیاده... بری جلو حتماً دردسر می‌شی... الانم
تنها کاری که بهم اجازه دادن اینه که پیام اینجا کمک
کنم... از خدام بود الان اون جلو بودم یکی می‌یومد
می‌گفت این تفنگ رو بگیر همه‌شون رو ببند به رگبار...
یا بیا این تن ماهی رو بخور، امشب عملیاته... تازه
کاراته هم بلدم حاجی.

عرفان:

از مدل بغل کردن معلوم بود... حالا هم تا اون تن ماهی
رو قورت ندادی، ببر بگذار قاطی باقی کمک‌ها که خیال
منم راحت بشه.

حسن:

- عرفان: کدوم کمک‌ها؟
حسن: مگه چند مدل کمک دارید جمع می‌کنید؟
عرفان: یه مدل.
حسن: خب بگذار قاطی همون‌ها که ببرندش دیگه.
عرفان: بُردن!
حسن: چی؟
عرفان: همین کامیون بود که یه دقیقه پیش رفتش... مگه نشنیدی صداس رو؟
حسن: خب بعدی کی می‌ره؟
عرفان: بعدی نداره... این آخریش بود.
حسن: پسره... چی بگم آخه بهت؟... کامیون داره می‌ره بعد تو
وای می‌ایستی این‌جا کیسه‌ی من رو واری می‌کنی؟...
حالا من این همه جون کَندم این‌ها رو آوردم این‌جا،
چی کار کنم؟
عرفان: حاجی در عوضش می‌خوای خودم برسونت ستاد؟...
جنگی می‌برمت... موتور هم دارم... کامیون‌ها می‌رند یه
سر ستاد مرکزی از اون‌جا راه می‌افتند... تازه خودت
هم بیای باهام بهتره... خاطرت از کارمون جمعِ جمع
می‌شه.
حسن: بله کارت که تا این‌جا واقعاً هم خاطرم رو، هم استخون‌هام
رو جمع کرده!

عرفان:	پس آتیش کنم؟!
حسن:	نه خیر! لازم نکرده! شما خودت برو تا دیر نشده برسونش.
عرفان:	رو چشمم... خیالت راحت.

صحنه دو

[حالا پیرمرد را شاهد هستیم که به دلیل آنکه نوشته‌ی روی مغازه‌ای را بخواند سر خود را چسبانده به شیشه‌ی مغازه. کاغذی روی شیشه است و مغازه پلمب شده است. مرد جوانی که خودش را مأمور بهداشت معرفی می‌کند نیز صورتش را چسبانده به شیشه‌ی مغازه اما پیرمرد متوجه او نیست]

مأمور: سواد نداری پدر جان؟... بخونم واست؟!

حسن: برو واسه مرغ عشق‌ها بخون که بهار شده باید تخم کنن.

مأمور: شما چرا داری توهین می‌کنی؟... دیدم چسبیدی به این

شیشه، زل زدی به کاغذ، گفتم شاید نمی‌تونی بخونیش.

حسن: هر کی چسبید به این شیشه یعنی سواد نداره؟

مأمور: آره دیگه.

حسن: پس خودت چرا چسبیدی؟

مأمور: دارم برای آخرین بار چک می‌کنم.

حسن: تو چکت رو بکن، بذار منم کاغذم رو بخونم ببینم چی نوشته.

مأمور: نوشته این مغازه به علت تخلف پلمب شده است.

- حسن: چه تخلفی؟ این بنده خدا که من همیشه ازش خرید می‌کنم. آدم بدی به نظر نمی‌یاد!
- مأمور: جنس تاریخ گذشته می‌فروخت.
- مأمور: جنس تاریخ گذشته؟ جدی؟
- مأمور: بله خیلی جدی بود تو کارش.
- حسن: آقا من حوصله‌ی شوخی ندارم. می‌گم چه جنسی می‌فروخته؟
- مأمور: شانس آوردی خودم پلمبش کردم، دقیقاً می‌دونم چه جنس‌های تاریخ گذشته‌ای فروخته.
- حسن: تو پلمبش کردی؟
- مأمور: معرفی می‌کنم. سعید پاپی هستم، مأمور بهداشت.
- حسن: مأمور بهداشتی؟!
- مأمور: بله. بهم نمی‌یاد؟
- حسن: چرا. ولی زیر ناخن‌های خودتم یه رسیدگی بکنی بیشتر بهت می‌یاد.
- مأمور: حاجی مثل اینکه ما گروه خونی مون به هم نمی‌خوره! با اجازه...
- [مأمور راهش را می‌گیرد که برود کمی که می‌گذرد پیرمرد او را صدا می‌زند].
- حسن: آقا... آقای بهداشت... بیا یه دقیقه... بیا.
- [مأمور باز می‌گردد].

- مأمور: بله؟
- حسن: معلومه که اهل شوخی نیستی؟
- مأمور: نه.
- حسن: خوبه منم اصلاً از شوخی خوشم نمی‌یاد.
- مأمور: خب!؟
- حسن: چه جنس تاریخ گذشته‌ای داشته؟!
- مأمور: بیشترین اقلام تاریخ گذشته‌اش تن ماهی‌هایی بود که احتکار کرده بود.
- [حسن چیزی نمی‌گوید. گویی قلبش تیری می‌کشد.]
- مأمور: آقا... آقا... حالتون خوب نیست؟!
- حسن: تن ماهی تاریخ گذشته که آدم رو می‌کشه... من یه تن ماهی ازش خریدم فرستادم جبهه.
- مأمور: خیلی خب حالا... اولاً تو جبهه کسایی هستند که تاریخ‌ها رو چک می‌کنند بعد هم تمام تن ماهی‌هاش تاریخ گذشته نبود... ممکنه یه شما از اون سالم‌ها داده باشه... تاریخ واسه چند روز آینده هم توش زیاد بود...
- حسن: نه...
- مأمور: نه چی؟
- حسن: یه درصد فکر کن مال منم از اون تاریخ گذشته‌ها بوده باشه!

صحنه سه

[پیرمرد دوباره کنار مسجد ایستاده است و این بار عرفان را صدا می‌زند. باز هم عرفان در محل جمع‌آوری کمک تنهاست و دوباره به تندی خود را به پیش پیرمرد می‌رساند و او را محکم در آغوش می‌گیرد و به گوشه‌ای می‌کشانند.]

عرفان، آقا عرفان کجایی؟ حسن:

این‌جام... نترس، گرفتمت... اومدند؟! عرفان:

ول کن دیوانه‌ام کردی بچه توهم! ...آدم نمی‌شی؟... چرا حسن:

تو یه قرصی چیززی نمی‌خوری؟

[پیرمرد خودش را از عرفان به زور جدا می‌کند.]

داشتم شوخی می‌کردم حاج آقا باهات. عرفان:

مگه من هم سن توام که شوخی کنی؟ حسن:

آخه شما واقعاً برای من دوست داشتنی هستید. عرفان:

خجالت بکش بچه. حسن:

جدی می‌گم... مثل پدر بزرگم می‌مونید. عرفان:

خدا رحمتش بکنه. حسن:

- عرفان: زنده اس.
- حسن: خب پس خدا حفظش کنه... البته اگه تو همین تمرین هایی که با من انجام می دی با اونم انجام بدی که بعید می دونم عمر طولانی داشته باشه...
- عرفان: تنها کسی هس که من رو درک می کنه... تنها کسی هم هست که می گه آره.
- حسن: چی رو می گه آره؟
- عرفان: به هر کی می گم من می خوام برم جلو بجنگم می گه نه، ولی پدر بزرگم می گه آره... تشویقم هم می کنه.
- حسن: اصفهونی یه؟! آره.
- عرفان: پس چرا تو لهجه نداری؟
- عرفان: ما جنوبی هستیم... تو این یه سال که جنگ شده آقام ما رو آورده این جا اصفهان خونه پدر بزرگم... من و مادرم و آبجیم.
- حسن: پس بچه اصفهونم نیستی!!
- عرفان: من اصلاً بچه نیستم.
- حسن: ماشاالله.
- عرفان: جدی می گم، بیست و هشت سالمه.
- حسن: بیست و هشت؟
- عرفان: خب... بیست و پنج.

- حسن: بیست و پنج؟
عرفان: خب شونزده... حالا یه ذره پائین و بالا چیه؟... ولی بچه نیستم.
- حسن: بیهوده ده سال می‌گذاره روش می‌گه یه ذره این ور و اون ور.
[حسن به یک‌باره چیزی خاطرش می‌آید و روی سر خودش می‌کوبد که عرفان نیز از جایش می‌پرد.]
- حسن: ای وای.
عرفان: چی شد حاجی؟... اومدن؟!
حسن: بابا ول کن توام... تا هر چی می‌شه اومدن اومدن... این قدر حرف زدی که یادم رفت اصلاً جنس‌ها رو رسوندی به کامیون؟
- عرفان: سه سوت رسوندم.
حسن: خاک !!... بی‌چاره‌ام کردی بچه... کامیون رو یادته چه شکلی بود؟
- عرفان: آره... نارنجی بود... بارش هم سیب زمینی و روغن و کنسرو بود.
- حسن: کامیون‌ها از کدوم جاده می‌رند واسه منطقه؟
عرفان: می‌رند شهرکرد... از اونجا هم می‌رند ایذه... چی شده خب؟!
حسن: فکر کنم تن ماهی که فرستادم مسموم باشه.
عرفان: ایول!!

کوفت... می گم فکر کنم مسموم باشه، می گی ایول؟! حسن:
خب این جوری الان باید آتیش کنم دوتایی بریم تو عرفان:
جاده که بهش برسیم دیگه!
ایول داره?... یاالله برو روشن کن موتور که بالاخره حسن:
باید ترکت بشینم!

صحنه چهار

[حالا شاهد رستوران بین راهی درست در یک کیلومتری شهر
کرد هستیم. حسن خیس از باران وارد رستوران می‌شود. سراغ
عرفان را می‌گیرد. صاحبان رستوران زن و شوهری کُرد با نام‌های
واران و شوران هستند.]

حسن: عرفان کجاست؟

واران: عرفان کیه؟!

حسن: یه جوونکی که موتور هم داره.

واران: پسر ما هم جوونه ولی موتور نداره. رستوران داره.

شوران: چی می‌گی واران؟ آقا با کی کار داری؟

حسن: با عرفان.

شوران: ما این‌جا عرفان نداریم. شوران داریم که منم. واران

داریم که زنمه.

واران: قلیان هم داریم.

حسن: یه بچه چهارده پونزده ساله مگه چند دقیقه پیش نیومد

این تو؟!

- واران: با موتور؟
- حسن: نه خير موتورش رو خودم نگه داشته بودم... جکش خرابه.
- واران: [به شوران]... فحش داد؟
- شوران: می‌گه جک موتور خراب بوده وایستاده بیرون تا پسره بیاد... چی می‌گی واران؟... والله ما پسری که تو می‌گی رو ندیدیم حاجی... خیس شدی... بیا بشین یه چیز داغ برات بیارم بخوری نچایی.
- حسن: نه نمی‌خورم.
- نخور...
- حسن: یه کامیون نارنجی ندیدید شماها؟
- شوران: کدوم کامیون نارنجی؟
- حسن: مگه چند تا کامیون نارنجی هست؟
- شوران: هزار تا... الان همین داشِ خودم... اسمش فاتحه. کامیون داره... کامیون اونم نارنجی‌یه.
- حسن: کامیونی که من می‌گم واسه کمک‌های مردمی به جبهه است.
- شوران: اتفاقاً فاتح هم این روزها مدام با کامیونش کمک‌های مردم رو می‌بره جبهه.
- حسن: تو رو خدا؟ الان کجاست؟
- شوران: شهر کرد... چطور مگه؟

- حسن: شهر کرد چه غلطی می‌کنه!!
واران: شوران این مثل این که چائیده‌ها... پرتش کنم بیرون از رستوران؟
- حسن: ببخشید منظورم اینه که چرا آخه شهر کرد؟
شوران: واسه اینکه خونه‌اش اونجاست... شما دقیقاً می‌گی دنبال کی هستی؟... عرفان؟... کامیون نارنجی؟ فاتح؟... موتور؟
- حسن: بابا من یه خطبی کردم تن ماهی فرستادم جبهه، فکر کنم تاریخش گذشته... یه پسرکی گفت بشین ترکم... معتاد بود؟
واران: ترک واران... ترک یعنی پشت موتورش نشسته... خب؟
شوران: هیچی... بشین که برسونمت به همون کامیون نارنجی که کمک تورو می‌برد جبهه... از اصفهان اومدیم تا این جا که یهو نگه داشت اومد داخل رستوران که از شما پیرسه کامیون این جا توقف داشته یا نه.
- شوران: مطمئنی اومد این تو؟!
حسن: راستش رو بخوای دیدم اومد این طرف... ولی بارون گرفته بود، من سرم پائین بود ندیدم که اومد تو یا نه...
شوران: سرت کلاه گذاشته.
- حسن: چطور؟!
شوران: این بچه مچه‌ها عاشق اینن که یه جوری خودشون رو

برسونن جلو... همین چند دقیقه پیش چندتا کامیون
این جا بود که می رفتند سمت ایذه و احتمالاً بعدش تا
منطقه‌ی عملیاتی... بعید نیست همین پشت کامیون‌ها
خودش رو برسونه جلو... [حسن روی زمین می نشیند].

حالا چی کار کنم؟ حسن:

غمتم نباشه حاجی... دو تا از کامیون‌ها هنوز راه
نیافتادند... می‌خوای سوار یکی شون بشی باهاشون بری
جلو؟! شوران:

صحنه پنچ

[پیرمرد در یک پارکینگ پُر از کامیون واقع در ایذه روی یک زیرانداز و کنار یکی از این کامیون‌ها به خواب رفته است. یک کامیون‌دار که عباس نام دارد از راه می‌رسد و تلاش می‌کند وی را بیدار کند.]

عباس: داداش، خوابی؟... عمو با توام بلندشو این کامیونت رو جابجا کن بچه‌ها می‌خواند سفره بندازند.
[حسن از جایش به سختی بلند می‌شود و از چهره‌ی عباس کمی جا می‌خورد.]

حسن: بله؟... چی کارم داری؟
عباس: کاریت ندارم، نترس... هرکی که سیبیل داره ترس نداره که... پاشو این کامیونت رو جابجا کن.
حسن: سیبیل چی یه؟

عباس: سیبیل برادر خونده‌ی ریشه... چته؟... این قدر خوابیدی رنگت شده عین گچ که.
حسن: گچ چی یه؟

- عباس: از فک و فامیل‌های سیمانه... چند روز بود نخواایده بودی؟... سوئیچ کامیونت کو، من جابجاش کنم!
- حسن: من سوئیچ ندارم.
- عباس: پس کامیونت رو با عطسه روشن می‌کنی؟
- حسن: من اصلاً کامیون ندارم... من مسافر این کامیون نبودم اصلاً.
- عباس: پس مسافر کدوم کامیون بودی؟
- [حسن اطراف خود را نگاه می‌اندازد.]
- حسن: چه قدر کامیون!
- عباس: آره... تو اصلاً اینجا چی کار می‌کنی؟
- [گویی حسن کامیونی که سوارش را بود پیدا می‌کند.]
- حسن: آهان... اونا هاش... با اون اومدم.
- عباس: اون که کامیونه رفیقمه... ما با هم از دم رستوران شوران راه افتادیم.
- حسن: آهان... پس شما اون یکی هستی؟
- عباس: کدوم یکی؟
- حسن: آخه دو تا کامیون دم رستوران بود... اون صاحب رستوران گفت می‌خوای با این بری یا اون، گفتم این یکی...
- عباس: آهان دیدم از دور یه مسافر زد... پس شما بودی!
- حسن: این جا کجاس؟

- عباس: ایذه.
- حسن: شما راننده کامیونی؟
- عباس: آره.
- حسن: داری از اصفهان می‌یای؟
- عباس: نه از تهران می‌یام.
- حسن: کی‌ها از اصفهان اومدن؟
- عباس: پدر... شما داری تمرین جغرافی می‌کنی؟
- حسن: نه، چطور؟
- عباس: هیچی، فکر کنم اصلاً حالت خوب نیست... پاشوُ مردیم از گرسنگی... می‌خوائیم سفره بندازیم.
- حسن: شما بخورید نوش جان... من فقط می‌خوام نیم ساعت دیگه بخوابم.
- عباس: بی‌خیال داداشم... الان برات یه چیز خوب می‌یارم خواب از سرت بپره... تن ماهی دارم تو کامیونم... فقط به شرطی که آمار ما رو جایی ندی‌ها... این تن ماهی‌ها همه‌شون آمارشون رد شده... بفهمند خفتم رو می‌چسبن.
- حسن: شما تن ماهی داری؟... کو؟... کدومه کامیونت؟
- عباس: به... ما رو باش... هنوز کنسرو رو نیاورده، حاجی فروختمون.
- حسن: فروختیش؟... به کی؟!

- عباس: عباس: پدر شما کارت با تُن راه نمی‌افته.
- حسن: حسن: من زهرِ مار حاضرم بخورم... ولی تن ماهی نه.
- عباس: عَباس: مَشْتِی... الان اون جلو دارند با همین چیزها
- جلوی توپ و تانک دشمن می‌جنگند بعد شما به همین
- راحتی اسم زهر مار روش می‌ذاری؟
- حسن: حسن: کدوم جلو؟... مگه این جا هم جنگه؟
- عباس: عَباس: نه حاجی... جلو منظورم صد و پنجاه کیلومتر
- اون ورتره... طرفای جنوب.
- [صدای مهبی پیرمرد را از جا می‌پراند.]
- حسن: حسن: یه صدایی نیومد؟... حمله کردن مثل این‌که!
- عباس: عَباس: حاجی غلام شوشی بود... در کامیونش رو
- بست... عادت داره این جوری می‌بنده... سوال بعدی!؟

صحنه شش

[حالا در مکانی دیگر شاهد عرفان و برادر دوقولوی شوران یعنی همان فاتح هستیم که با یکدیگر گفتگو می‌کنند. به نظر می‌آید عرفان بعد از آن‌که پیرمرد را رها کرده با این مرد راهی منطقه‌ی جنگی شده است. حالا یک روز بعد از آن اتفاق است.]

فاتح: شانس آوردی.

عرفان: چرا؟

فاتح: شک نکردن.

عرفان: به چی؟

فاتح: به قیافه‌ات.

عرفان: قیافه‌ام چشه؟!

فاتح: هیچی، هیچی... می‌گم فکر کردن بزرگی... الان فکر

می‌کنن دور و ور بیست و دو سالته.

عرفان: خب بیست و دو سالمه.

فاتح: برو بچه جون... اگه دروغ بگی می‌برمت همون جایی

که قاجاقتی پریدی تو ماشینم آ... خب حالا چند سالته؟

- عرفان: بیست و یک و نیم.
- فاتح: بیا بریم من تو رو برگردونم... مثل این که آدم نمی شی.
- [فاتح دست عرفان را می گیرد تا او را به زور ببرد.]
- عرفان: ببخشید آقا فاتح... ببخشید باشه... باشه... من پونزده سالمه... حتی کمتر.
- فاتح: چرا دروغ می گی آخه؟
- عرفان: به خدا من دوره ی آموزشی هم دیدم تو اصفهان... آقای یکی از دوستانم پاسداره... جور کرد منم برم آموزشی... ولی نمی گذاشتن پیام جلو... می گند شلوغ پلوغی... یه ذره سنتم کمه... منم دیگه مجبور شدم حالشون رو بگیرم... دست کاریش کردم.
- فاتح: بله؟
- عرفان: شناسنامه رو می گم.
- فاتح: بله... اون رو که دیدم.
- عرفان: خواهش می کنم.
- فاتح: خواهش می کنم چیه؟... مرد حسابی دلم برات سوخت که قبول کردم این رو به دوستم نشون بدم... اینقدر تو کامیون ضجه زدی که گفتم باشه... می برمش جلو.
- عرفان: من کی گریه کردم؟
- فاتح: نکردی؟
- عرفان: گریه نه... یه ذره بغض بود... حالا این رفیق تون خیلی

- خرش می‌ره؟... یعنی آدم مهمی یه؟
فاتح: بله... همون هست که نیروها رو تقسیم می‌کنه.
- تورو خدا؟... می‌شه بهش بگی منم تقسیم کنه؟... یعنی
عرفان: ردیفم کنه برم جلوتر.
- تا کجا؟
فاتح: تا فی خالدون عراقی‌ها... بزمن مشرق و مغربشون رو
عرفان: گم کنن.
- حالا تند نرو... بشین چون فعلاً قرار شد خودمم یه کم
فاتح: جلوتر برم.
- جون مادرت؟
عرفان: هان؟!
فاتح: می‌گم یعنی جدی می‌گید؟... تشریف می‌برید جلوتر؟
عرفان: آره ولی فقط واسه تقسیم آذوقه.
- باشه.
عرفان: فقط تقسیم آذوقه‌ها... دیوونه بازی در نیاری آ.
- خودتی.
عرفان: چی؟
فاتح: می‌گم هر جا خودت بگی همون جا می‌ریم... بریم حالا؟
عرفان: وایستا ببینم... تو دم رستوران شوران پریدی تو کامیون
فاتح: من... درسته؟!
عرفان: آره.

- فاتح: با شوران رفیقی؟
- عرفان: آره خب... چیه مگه؟
- فاتح: واران رو هم می شناسی؟
- عرفان: آره خب.
- فاتح: اگه راست می گی کیه؟
- عرفان: اسب شورانه دیگه.
- [فاتح سقرمه ای به عرفان می زند.]
- فاتح: بی شعور واران زن برادر منه.
- عرفان: چرا می زنی؟
- فاتح: چون هی دروغ می گی.
- عرفان: نه می دونم... واران برادر شماست دیگه.
- فاتح: واران زنه.
- عرفان: خب واران زن شماست... می دونم بابا.
- [فاتح سقرمه ای دیگر می زند.]
- فاتح: واران زن برادر منه بچه... خوب نیست اینقدر دروغ می گی.
- عرفان: نه خب... برادرها شبیه همنده یه لحظه با شما قاطی کردم... واران زن برادر شماست... حالا بریم؟
- فاتح: هر چی می گم گوش می کنی؟
- عرفان: بله.
- فاتح: خیلی خب... برو سوار شو.

عرفان:

عرفان: نمی خوام.

فاتح:

فاتح: چی؟

عرفان:

عرفان: می گم اول شما... بزرگترید خب.

صحنه هفت

[حالا همان پارکینگ را شاهد هستیم که به نظر می آید زمانی گذشته و عباس در حال جمع کردن سفره‌ی شام است. پیرمرد هم کمپوتی در دست دارد که به نظر می آید آن را خورده است.]

عباس:

خواب از سرت پرید حاجی؟

حسن:

کمپوت هم تاریخ مصرف داره؟

عباس:

نه ابدی‌یه... حاجی یه چیزهایی می‌گی‌ها!

حسن:

نکنه این‌که من خوردم تاریخش گذشته باشه.

عباس:

تو واقعاً فکر کردی مردم ما این قدر بی‌مرام شدند که

کمپوت تاریخ گذشته بفرستند جبهه؟

[پیرمرد به یک‌باره از جای خود بلند می‌شود.]

حسن:

کامیون‌های اصفهان کوش‌اند؟... یعنی ممکنه رفته باشند؟

عباس:

آره دیگه... خیلی‌ها رفتند... ما هم موندیم چون راه زیاد

اوامده بودیم.

حسن:

من رو به کامیون‌های اصفهان می‌رسونی؟... می‌دونی

کجا ممکنه رفته باشند؟

- [عباس از جایش بلند می‌شود و دوست خود را صدا می‌زند].
- عباس: غلام شوشی آمار این کامیون‌های اصفهان رو داری؟
- حسن: آقا پیرسید اونی که تن ماهی هم داشته... از مسجد سیل آباد اومده بود... تو محله سیچون بگید یه کامیون نارنجی بوده... به جز تن ماهی مثل این که کمپوت‌ها و روغن و سیب زمینی هم بار کامیونش بوده...
- عباس: حاجی واسه غلام اگه توی یه سؤال بالای سه تا موضوع طرح کنی کاملاً قفل می‌کنه... شما اجازه بده همون سؤال اول رو جواب بده... نگفتی غلام شوشی... آمار اصفهان رو داری؟
- حسن: کامیون‌های اصفهان!
- عباس: می‌دونم بابا... شما توکلام کامیون دارها دخالت نکنی بهتره... ببخشید آ.
- حسن: چه کار سختی دارید.
- عباس: غلام شوشی!
- [دوباره صدای مهیبی می‌آید].
- حسن: باز در ماشین رو بست؟
- عباس: نه با دست کوید رو کاپوت ماشینش... یعنی آمار کامیون‌ها رو نداره... فکر کنم کارم دراومد... بایس خودم گازش رو بگیرم تا اهواز... پاشو... می‌خواستم یه ذره بیشتر این جا استراحت کنم... همین بابایی هم

که تا این جا با کامیونش اومدی رفیق جینگ مائه، به
کسی نگي گاهی می شینیم با هم تخت می زنیم... حالا
شما اگه کسی پرسید بگو تخت ها رو جابجا می کردن...
الان بایس بی خیال همه ی این ها بشم تورو برسونم به
کامیون اصفهان!

صحنه هشت

[پیرمرد حالا وسط میدان نبرد است. در حالی که با یک جوان
رزمنده دست به گریبان شده است و فرمانده گروهان نیز تلاش
می کند این دو را از یکدیگر جدا کند. کنار این سه نفر عباس هم
حضور دارد اما فعلاً فقط نظاره گر آنهاست.]

حسن: چی خوردی؟

ناصر: تن ماهی.

حسن: غلط کردی.

ناصر: سید این چی می گه؟

حسن: به سید چی کار داری بچه... از خودم بیرس چی می گم!

ناصر: خب چی می گی؟

حسن: غلط کردی تن ماهی خوردی.

سید: حسن آقا چی می گی واسه خودت؟

حسن: یه ديقه آقا سید شما دخالت نکن، الان درستش می کنم.

سید: یقه اش رو پاره کردی خب... این می خواد بره بچنگه نا

سلامتی.

- حسن: این بچنگه؟... این رو من الان یقه‌اش رو ول کنم تا مستراح نمی‌رسه سید، اون وقت بخواد بره بصره.
- سید: ما بصره نمی‌خوایم بریم.
- حسن: حالا هر جا... من عراق نرفتم که... تا بغداد.
- سید: ما اصلاً جایی نمی‌ریم... اون‌ها می‌یان.
- حسن: شما اجازه بده یه لحظه... ها کن بچه‌جون.
- ناصر: چی؟
- حسن: می‌گم ها کن.
- ناصر: بابا سید مگه مسکرات خوردم... این چرا این جوری یه؟
- سید: خب ها کن قال قضیه رو بکن توام دیگه.
- [ناصر با تمام قدرت ها می‌کند.]
- حسن: اه اه بچه‌جون... حالا تن ماهی می‌خوری بخور، چرا دندون پزشکی نمی‌ری!... سید جون این آقا رو باید نجات بدی... از معده‌اش معلومه که تن ماهی فاسد خورده... پوستش کو؟
- ناصر: تن مگه پوست داره!؟
- حسن: من نمی‌دونم تو به جاش چی می‌گی؟... کنسرو...
- قوطیش... اون کو؟
- ناصر: پیش جنگلی یه... برو از اون بپرس.
- حسن: بچه من می‌خوام جونت رو نجات بدم، چرا آخه دروغ می‌گی؟... این جا اصلاً جنگل نداره که.

- ناصر: کی گفت جنگل، جنگلی بابا... جنگلی اسم یه بنده
خدایی یه... دوستمه.
- حسن: دیدی بازم دروغ می‌گی؟... میرزا کوچک خان که مال
این جنگ نیست... الان سال‌هاست کشتنش انگلیسی‌ها.
روس‌ها... سید:
- حسن: بله... دیدی دروغ می‌گی.
جنگلی دوستمه... آه. ناصر:
- حسن: دلیل نمی‌شه... همه‌ی ما میرزا رو دوست داشتیم...
افتخار مملکت ماست.
- ناصر: سید از این لحظه به بعد هر کاری با این پیرمرد کردم بعداً
باز خواستم نکنی‌ها.
- سید: حسن آقا یقه‌ی این جوون رو ول کن... ول کن.
[پیرمرد یقه‌ی پیراهن ناصر را رها می‌کند. و لحظه‌ای روی زمین
می‌نشیند و بغض می‌کند.]
- سید: جنگلی از بچه‌های گردانه... من بهشون گفتم تن ماهی
بخورند... از دیروز چیزی نخوردن... حالا تو اومدی
این جا بجنگی یا دنبال تن ماهی بگردی؟!
- حسن: به خدا خودمم موندم... من و این عباس آقا اومدیم
این جا ناسلامتی دنبال کامیون اصفهانی‌ها... الان از یه
روزم گذشته که تن ماهی من توی جبهه‌است... آخه این
چه مصیبتی بود؟!

[برای لحظه‌ای کوتاه نور صحنه می‌رود و دوباره می‌آید. حالا همان صحنه است ولی از سید و ناصر خبری نیست. به نظر می‌آید آن‌ها در خیال پیرمرد بوده‌اند. عباس بالای سر حسن می‌آید و روی شانه‌ی او می‌زند.]

عباس: حسن آقا... حسن آقا کجایی؟

حسن: هان!... چی‌یه؟

عباس: تو فکر چی بودی؟... چی باخودت می‌گی، میرزا

کوچک خان و مصیبت و ..؟

حسن: داشتم واسه خودم خیال پردازی می‌کردم.

عباس: خوش گذشت؟

حسن: یقه‌ی یه جوونی رو گرفته بودم می‌گفتم چرا تن ماهی

خوردی... خوش گذشت!؟

عباس: حاجی بیا بیرون از فکر این تن ماهی... نترس، تاریخش

نگذشته، هر کامیونی رفته گفتم خبر بدن... اتفاقی واسه

کسی نمی‌افته.

حسن: تا مطمئن نشم که نمی‌شه.

عباس: این‌جا جای من و تو نیست آ... بیا برگردیم... کامیون

اصفهانم احتمالاً نیست تو اهواز... دیدی که یارو تمام

لیست رو بهمون نشون داد... این منطقه نیومده.

حسن: می‌ترسی؟

عباس: نه حاجی... من اگه می‌ترسیدم که داوطلب نمی‌شدم

کمک‌ها رو بیارم جبهه.

حسن:

خب دیگه کجا ممکنه رفته باشه؟... بریم اون‌جا...

عباس:

بی خیال... من بایس برگردم... یه بچه دردسر ساز دارم

تو خونه... مادرش هم بالا سرش نیست... باید برگردم

وگرنه دوباره ول می‌کنه می‌ره جلو... ولش کن اصلاً

گفتنی نیست.

حسن:

حالا از چی می‌ترسی؟

عباس:

تو هم سوزنت گیر کرده‌ها... من تو این یه سال سه بار

این مسیر رو اوادم بابا... هی می‌گه می‌ترسی.

حسن:

بریم جلو.

عباس:

جلو جنگه حسن آقا.

حسن:

پس می‌ترسی.

عباس:

دقیقاً... من می‌ترسم، کاری نداری با من؟

حسن:

نه.

عباس:

با اجازه من برمی‌گردم...

حسن:

نه!

صحنه نه

[عرفان و فاتح بعد از کلاس‌های دوره‌ای که می‌گذرانند، دوباره به اتفاقی در قرارگاه مراجعه کرده‌اند. بازهم دو عدد تن ماهی در دستان فاتح است.]

فاتح: بیا یه چیزی بخور بچه... یه کلاش گرفتی دستت‌ها...

دستت آریپچی می‌دادم که می‌مردی.

نه سرم گیج رفت.

عرفان:

فاتح: فقط خواستم بفهمی که دوره‌ای که دیدی رو ببوس بذار

کنار... یواش یواش ممکنه همه‌چی جدی بشه... یه

لحظه می‌بینی ریختن عراقی‌ها دور و ورت.

سرم گیج رفت به خدا...

عرفان:

اینقدر خدا رو قسم نخور.

فاتح:

چرا؟

عرفان:

دست به دروغت خویه... می‌ترسم خدا بزنه به کمرت.

فاتح:

[عرفان احساس دردی در کمر می‌کند.]

آخ کمرم.

عرفان:

- فاتح: به این زودی زد به کمرت؟
- عرفان: نه... یه ذره نمی‌دونم چرا کمرم درد می‌کنه... دروغ نمی‌گم، اون جا هم سرم گیج رفت.
- فاتح: دیشب بهت نگفتم بیا یه دونه از این تن ماهی‌ها رو بخور... آخرم بازش نکردی گذاشتی اون طرف، برو ورش دار بیا... دو تا هم سهمیه‌ی امشب رو گرفتم بزنیم به بدن، یه ذره جون بگیری.
- عرفان: بازهم تن گرفتید؟
- فاتح: تو مشکلِت با این تن ماهی چیه؟
- خاطره‌ی بد دارم... تقصیر حسن آقائه... یه تن ماهی فرستاده بود واسه جبهه، گیر داد به من که بیا بریم تو جاده، اون کامیونی که تن ماهی من رو برد رو پیدا کنیم...
- فاتح: وایستا ببینم، مگه دیشب نگفتی حسن آقا ترک موتور نشست که بیاد و جلوی پسرش رو بگیره
- نمی‌خواست پسرش بره جنگ!... باز دروغ گفتی؟
- [عرفان می‌خواهد سر صحبت را عوض کند. کمی این دست و آن دست می‌کند. بالاخره سکوتش را می‌شکند.]
- عرفان: می‌گم می‌خواهید تن ماهی‌ها رو باز کنیم بخوریم... فقط این‌ها رو قبلش باید تفت بدیم دیگه نه؟
- فاتح: دروغ گفتی، نه؟

عرفان:

عرفان: نه... اون حسن آقا یکی دیگه بود... این آقا حسن بود... اونی که دیشب گفتم حسن آقا بود. [فاتح از جایش بلند می‌شود و عرفان از ترس خودش را جمع و جور می‌کند].
تورو خدا زن... باور کن تقصیر من نبود... گیر داد بریم دنبال تن ماهی... منم یه لحظه کامیون عموم رو تو جاده دیدم... هم آقام، هم عمومی آقام راننده کامیون... گفتم الان یهو من رو می‌بینه... با هزار بدبختی اومده بودم توی جاده... گفتم الان بهترین فرصته که برم جلو... یهو بارون گرفت... به حسن آقا گفتم یه لحظه مورتورم رو داشته باش که برم از رستورانچی سؤال کنم کامیون نارنجی رو ندیده... بعدم که یهو...

فاتح:

خیلی خب... کی خواست بزنه تورو... بلند شدم برم تن ماهی دیشب رو هم بیارم... چرا آسمون ریسمون می‌کنی؟... اصلاً به من چه که حسن آقا کی بود؟ خب بیا حالا این تن ماهی رو باز کن.

عرفان:

می‌شه من یه چیز دیگه بخورم؟

فاتح:

مگه رستوران اومدی؟

عرفان:

خب پس نخورم... آخه آقا فاتح این تن ماهی‌ها بعضی‌هاشون تاریخ گذشته ممکنه باشندها.

فاتح:

بدهش به من.

عرفان:

باشه باشه... می‌خورم.

- فاتح: آقا... کاریت ندارم... بدش به من یه چیزی بهت نشون بدم.
- عرفان: نه... نه... ببخشید.
- فاتح: چرا معذرت خواهی می‌کنی؟... می‌گم بدش به من!
- [عرفان کنسرو را آرام به فاتح می‌دهد.]
- فاتح: بیا... این جا رو نگاه کن... تاریخ انقضاء زده بیست مهر هزار و سیصد و شصت و یک... الان چه سالی هستیم ما؟
- عرفان: شصت و دو.
- فاتح: چی؟... شصت و دو...
- عرفان: ببخشید... ببخشید.
- فاتح: دیگه سالم دروغ می‌گی؟... الان شصت و یکیم... چه ماهی هستیم؟
- عرفان: می‌شه خودتون بگید...
- فاتح: ارداریهشت... چه روزی هستیم؟
- عرفان: حدوداً بیستم و این‌ها.
- فاتح: حدوداً چی‌یه؟... دقیقش رو بگو.
- عرفان: چهارم؟
- فاتح: حدوداً بیستم هستیم اون وقت دقیقاً چهارم هستیم...
- ریاضی چند می‌شی تو؟
- عرفان: معلم ریاضی مون نمی‌یاد... مادرش مریضه... نمی‌یاد مدرسه.

- فاتح: ما الان دقیقاً بیست و هشت اردیبهشت هستیم... اینم زده انقضاء بیست مهر ماه... پس تاریخش چی؟
- عرفان: گذشته...
- فاتح: گذشته؟... گذشته؟
- آخه شما یه جوری سؤال می‌کنی من هول می‌شم... نه نگذشته... مونده.
- فاتح: اردیبهشت تا مهر چه قدر فاصله است؟
- چند کیلومتر؟
- فاتح: آقا چند ماه فاصله است... اردیبهشت تا مهر چه قدر فاصله است؟
- عرفان: یک سال؟ ... نه... نه... ببخشید الان می‌گم.
- [عرفان کاملاً هول کرده است و فاتح هم لحظه به لحظه متعجب‌تر می‌شود.]
- فاتح: بابا اردیبهشت تا مهر چهار ماه فاصله است... یعنی این تن ماهی تا چهار ماه دیگه قابل استفاده است. بیا تن ماهیت رو بخور باید برگردیم.
- عرفان: چرا؟
- فاتح: برای اینکه کمک‌ها رو تحویل دادیم... دیگه کاری این‌جا نداریم.
- عرفان: نمی‌شه بریم جلو؟

صحنه ده

[حالا دو روز گذشته است. ناصر و سید در اتاق فرماندهی مشغول صحبت در مورد همان نوجوانی هستند که یک بار او را به عقب برگردانده بودند. کم کم سر و صدای پیرمرد از بیرون شنیده می شود.]

ناصر: چی کار کنیم با این پسر... از در بیرونش می کنیم، از پنجره برمی گرده تو.

سید: باید بفرستیش عقب.

ناصر: می یاد دوباره.

سید: بی خود... گفتم کجایی یه؟

ناصر: یه بار می گه اصفهان یه بار می گه جنوبی یه... یه جوری یه.

سید: کی برمی گرده عقب؟

ناصر: از بچه های ما هیشکی... خودت گفتم هیچ کس نه عقب

بره نه جلو.

سید: گردان های دیگه چی؟

ناصر: نمی دونم... می خوام برم پیرسم؟

سید: نه ولس کن... اون‌ها هم رفت و آمد ندارن... عملیات

نزدیکه... شاید فردا، شاید پس فردا... نمی‌شه گروهان
رو به هم ریخت.

اینقدر نزدیکه؟ [ناصر دوباره به فکر فرو می‌رود.]

سید: چیه ناصر؟... می‌خوای خودت برگردی؟... می‌خوای

برگرد این پسرک رو هم با خودت ببر.

ناصر: یکی دو نفر تازه وارد داریم که زیاد راه دست نیست

بیاند عملیات.

سید: کی یا؟

ناصر: یه راننده کامیونه... جنوبی‌یه... یه پیرمرد اصفهانی هم

باهاشه... اینا مهم‌ترین هاشونن.

[سر و صدای پیرمرد بلند می‌شود.]

سید: چه خبره؟

ناصر: حلال زاده است فکر کنم... صدای همون پیرمرده است...

لهجه‌اش خیلی تابلوئه.

سید: دعواست؟

ناصر: نمی‌دونم بریم ببینیم چه خبره؟

صحنه یازده

[حالا در سمت دیگر شاهد گفتگوی راننده‌ی کامیون اصفهان،
مجید که تن ماهی پیرمرد را با خود به جبهه آورده بود با یک
سرباز پشتیبانی هستیم. مکان آن‌ها جایی در نزدیکی همان نقطه‌ای
است که گروهان عرفان و فاتح در آن قرار دارد.]

مجید: سرکار می‌گم ببین... این کیسه کمپوت و تن ماهی رو
تریپ قبلی که کمک‌های مردمی رو آوردم اشتباهی
گذاشته بود جلوی ماشین، ندادمش تو آمارم... این دفعه
یادم بود که بدمش بهت.

سرباز ۲: برای چی سری قبل ندادیش؟
مجید: یادم رفت... گفتم که جلو گذاشته بودمش رو صندلی...
یه پسرکی که مسئول جمع آوری تو مسجد سیچون
بودش تا قرارگاه اومد که این‌ها رو بهم بده.

سرباز ۲: پس بی‌خودی می‌گن اصفهانی‌ها خسیسن.
مجید: یعنی چی؟

سرباز ۲: آخه من جات بودم نمی‌آوردمش.

- مجید: اون خسیس رو که هر کی گفته غلط کرده... بعدش هم
این اسمش دزدی یه!... یه نفر کمک کرده به جبهه که
این ها غذا واسه خوردن داشته باشن... بعد من برش دارم
واسه خودم؟
- سرباز ۲: دمت گرم.
مجید: خوشم نیومد از حرفت.
سرباز ۲: شوخی بود.
مجید: خیلی هم جدی بود... این تن ماهی رو هم به تو نمی دم...
اصلاً با خودم برش می گردونم.

صحنه دوازده

[حالا بیرون از قرارگاه فرماندهی در اهواز شاهد ادامه‌ی صحنه‌ی چهارده یعنی همان‌جایی هستیم که صدای دعوای پیرمرد شنیده شده بود. پیرمرد یقه‌ی سربازی را چسبیده است و تن ماهی را از وی گرفته است. عباس هم حضور دارد.]

سید: چه خبره؟

سرباز: این اومده یقه‌ی من رو چسبیده که چرا داری تن ماهی می‌خوری؟

حسن: بد می‌گم؟... ممکنه مسموم باشه؟

سید: خیلی خب ساکت... ناصر همین آقا بود که می‌گفتی؟

ناصر: بله.

حسن: چی چی رو همین آقا بود؟... من شما رو می‌شناسم آقا ناصر.

ناصر: خب که چی؟... همه من رو می‌شناسن تو گردان حاجی.

حسن: نه من به صورت خاصی شما رو می‌شناسم... تو خیالم

بودی، باهات درگیر شدم که چرا داری تن ماهی می‌خوری؟

- سرباز: حاجی، تو خیالت؟... تو که الان داشتی یقه‌ی من رو جر می‌دادی؟... همه هم دیدن اینجا.
- حسن: تورو نمی‌گم... آقا ناصر رو می‌گم.
- سید: بسه دیگه... قضیه چیه؟!
- ناصر: این همون آقایی که بهتون گفتم... گفتم دو نفر بودن این آقا همون اصفهانی‌یه است. ایشونم راننده‌ی کامیونه... قضیه‌ی خیال ایشونم نمی‌دونم چیه.
- عباس: من؟... من چی کار کردم؟
- حسن: اصلاً ایشون هیچ کاره است... ایشون رو قاطی نکنید... من یقه‌ی شما رو تو خیالم، تو فکرم گرفتم عباس هم اصلاً نبود.
- سرباز: باز می‌گه تو خیالم!
- حسن: با تو نیستیم.
- سرباز: من رو کتک زدی، اون وقت با من نیستی؟
- سید: بسه دیگه... ناصر این آقا و اون آقا بمونن، خودت هم بمون بقیه برند.
- سرباز: من؟
- سید: من چی‌یه؟
- سرباز: گفتید کدوم آقا و کدوم آقا؟
- عباس: تو و حسن آقا دیگه... کی پس؟
- سید: نه خیر... خود شما و حسن آقا...

عباس: من؟... بابا من کاری نکردم که... من یه خطبی کردم
حسن آقا رو برداشتم آوردم اینجا... الانم خودم بایس
برگردم که می گید نمی شه.

سید: اسمت چیه؟

عباس: نوکرت عباس داداش... عباس قادری...

ناصر: کدوم عباس قادری؟

عباس: نه حاجی... اون نه... اون آوازه خونه رو می گی؟... نه، ما
شبهت اسمی داریم... من خودم، عموم پسرعمو هام...
البته به جز خود آقام همه تو کار روندن کامیون... یکی
از برادر زنامم راننده کامیونه.

سید: خیلی خب... عباس قادری و حسن...

سرباز: حسن شمایل زاده لاید!

حسن: چی می گی تو بچه؟... حسن آقا نوشمهر... دارای دو
فرزند... پسرم خارجه است داره درس می خونه دخترم
دو ساله که ازدواج کرده... همسر هم سه ساله که فوت
کرده.

سید: خدا رحمتشون کنه... [به سرباز] برو تو سر پست.

سرباز: نمی شه اینجا پست بدم؟

سید: مگه اومدید تفریح... برو بهت می گم.

صحنه سیزده

- سید: خب آقا ناصر بسم الله... بگو با این آقای عباس خان
واسه چی اومدی این جا؟
- حسن: واسه یه چیزی که گمش کردم.
- سید: چی گم کردی حاجی؟
- ناصر: آقای حسن اجازه بده... عباس آقا می گه کمک های
مردمی رو می آورده منطقه، خواسته برگرده که شما ازش
خواستین بیاد جلوتر.
- حسن: احسنت... درسته درسته.
- ناصر: چی درسته؟
- حسن: همین که عباس آقا کمی اومد جلو بعدش گیر داد که
دیگه نمی تونه برگرده.
- سید: اینو که خودم می دونم. شما گفتی پی یه گم شده اومدی.
- حسن: چی شد؟ پیداش کردی؟
- ناصر: واقعیت من هر چی گشتم پیداش نکردم.
- ناصر: پسرته؟

- حسن: گفتم که پسر فرنگ داره درس می خونه... نگفتم؟
- سید: حسن آقا می دونی این جا کجاست؟
- حسن: اهواز...
- سید: اهواز نه... یه ذره اون ورتر.
- حسن: حالا یه ذره این ور و اون ور چه فرقی می کنه.
- سید: یه ذره یعنی نزدیک عراقی ها.
- حسن: عباس آقا چی می گند اینا؟
- عباس: می گند ما نزدیک عراقی هائیم.
- حسن: اینو که شنیدم... تو قرار بود من رو بیاری تا این جلو ملوها؟
- عباس: آقا من عذرخواهی کنم حله؟
- سید: شما جواب سؤال من رو ندادی حسن آقا!
- عباس: بفرما. جواب سید رو بده.
- حسن: چی بگم؟
- سید: این جا دنبال چی می گردی؟!

صحنه چهارده

[عرفان پشت تپه‌ای پنهان شده تا مجید یعنی همان راننده کامیونی

که از اصفهان کمک‌های مردمی می‌آورده او را نبیند.]

مجید: توئی؟

عرفان: نه [جا خورده است.]

مجید: برو بچه. خودتی... مطمئنم که خودتی.

عرفان: خب خودمم که چی؟

مجید: منم...

عرفان: تو هم خودتی؟... چه خوب... همه سر جاشون... حالا

چی کار کنیم؟

مجید: بچه چته؟ چرا می‌ترسی؟

عرفان: اولش که بچه نیستم بعدم نمی‌ترسم.

مجید: نه مثل این که حالت خوش نیست... اصلاً این جا چی کار

می‌کنی؟

عرفان: من از تو می‌پرسم این جا چی کار می‌کنی؟

مجید: من اودم کمک‌های مردمی رو برسونم و برگردم.

- عرفان: خب برگرد به من چی کار داری؟
 مجید: منم بابا. من راننده همون کامیونم که اومدی گیر دادی
 این کیسه‌ی کمک مال یه پیرمرده هست، تورو خدا ببر با
 خودت... ثواب داره...
 عرفان: ولم کن حوصله ندارم... پیرمرد کیه؟
 مجید: ببین این کیسه رو می‌شناسی؟ خودت با یه موتور اومدی
 اینو دادی بهم گفتی مال یکی‌یه، جامونده داخلش چند
 تا کمپوت و یه تن ماهی‌یه.
 عرفان: تن؟... بدهش ببینم.
 مجید: نه... آگه منو نمی‌شناسی پیرمرد رو هم نمی‌شناسی، برای
 چی کیسه رو می‌خوای؟
 عرفان: خب می‌شناسمش. آقا مجید که کامیون نارنجی داره
 دیگه؟!؟ شمائید؟
 مجید: آره.
 عرفان: حالا کیسه رو بده.
 مجید: تا نگی این جا چی کار می‌کنی کیسه بی‌کیسه.
 عرفان: فرمانده بهم گفت نمی‌تونم برم جلو.
 مجید: یعنی بری خط؟
 عرفان: آره. دوره آموزشیش رو هم دیدم. رضایت نامه هم
 دارم. تازه فاتح هم گفت به فرمانده سفارش می‌کنه ولی
 بعدش زد زیرش.

فاتح؟

مجید:

آقا چه قدر سؤال پیچ می‌کنی من رو؟ فاتح هم یه
راننده کامیونه... درست همون کاری رو می‌کنه که شما
می‌کنی... می‌خوای اون کیسه رو بهم بدی یا نه؟

عرفان:

[کیسه را به او می‌دهد.]... بیا بگیرش... دیگه تو هم
رزمنده‌ای شاید قسمت خودت بود. از اول اصلاً یادم
رفته بود بگذارمش قاطی بارها... مونده بود جلو
داشپورت.

مجید:

صحنه پانزده

[دوباره شاهد حسن و سید و عباس و ناصر در موقعیت قبلی

هستیم.]

سید: سید: نگفتی حسن آقا؟ گم شده کیه؟

حسن: حسن: آقا سید تورو خدا... می گم حالا.

سید: سید: آقا ناصر پاشو برو اون بچه رو هم صدا کن، همه ی

شماها بازداشتین تا آخر عملیات.

عباس: عباس: چرا بازداشت؟

ناصر: ناصر: کدوم بچه رو می گید؟

سید: سید: همون پسر که می گی پونزده شونزده سالشه، هی

در می ره می یاد جبهه... جنوبی یه.

حسن: حسن: مگه اونم این جاس؟

سید: سید: با شما نبودم حسن آقا.

ناصر: ناصر: با من بودن آقا سید، الان میارمش.

حسن: حسن: وایستا ببینم عرفان رو می گید؟

سید: سید: حسن آقا شما هنوز کامل و جامع جواب ما رو

- ندادی... برو ناصر.
- [ناصر قصد خروج دارد که این بار سر و صدای عباس در می آید
و از جایش بلند می شود و روبروی پیرمرد می ایستد.]
- عباس: یه بار دیگه بگو؟... عرفان؟... کدوم عرفان رو می گی؟
حسن: همونی که من رو به این روز انداخت دیگه... نگفتم
بهت مگه؟
- عباس: نه.
حسن: ولش کن حوصله ندارم بگم.
عباس: چی چیو حوصله ندارم... چه شکلی یه این عرفان؟
ناصر: بشین دیگه آقا عباس.
عباس: از هر چی بگذرم از این نمی گذرم داداش... می گفتم
حسن؟... چه شکلی یه؟
- حسن: شکل دیوونه ها... من چه می دونم چه شکلی یه...
همونی یه که من رو با موتورش می خواست برسونه به
کامیون کمک های مردمی دیگه... جلوی یه رستوران
بین راهی من رو کاشت و رفت.
- عباس: موتور سواریش خوب بود؟
حسن: افتضاح بود.
عباس: یعنی تند می رفت؟
حسن: آره... اگه من رو رسونده بود به کامیون کمک های
اصفهان، الان نه تو اینجا بودی، نه من دیگه.

- عباس: بزرگ‌تر از سنش نشون می‌داد نه؟... جثه‌ی بزرگی داشت؟
- سید: بشین آقا...
- عباس: بگو دیگه... شبیه من نبود یه ذره؟
- حسن: نه بابا... اون سیبیل نداشت.
- عباس: کل قیافه‌ی من سیبیله؟... خب بچه‌ی پونزده ساله سیبیلش کجاست؟! بشین دیگه.
- عباس: بابا این داره پسر من رو می‌گه... باز امضای من رو جعل کرده اومده منطقه... اگه اینجاس بگو دیگه.
- حسن: خب الان می‌یارنش می‌بینی دیگه!
- سید: برو بیارش ناصر.
- [ناصر دوباره می‌خواهد بیرون برود که عباس یقه‌ی پیرآهن حسن را می‌گیرد.]
- عباس: الان چهار شبانه روزه پا به پات اومدم... این همه در مورد پسر م باهات حرف زدم... چرا نگفتی عرفان با تو بوده پیرمرد!
- حسن: مگه اسمش رو بهم گفتی؟
- عباس: تو چرا نگفتی با پسر من اولش راه افتادی؟
- حسن: آقا من که نمی‌دونستم اون پسر توئه... ول کن یقه رو.
- عباس: این همه حرف زدی... نمی‌شد یه بار هم بگی، عرفان!!

[سید از عصبانیت فریادی می‌کشد که باعث می‌شود هم عباس

پیراهن پیرمرد را رها کند و هم حسن سر جایش بنشیند.]

بسه... تمومش کنید... برو ناصر اون پسره رو بیار این جا...

سید:

[ناصر بیرون می‌رود. لحظاتی به سکوت محض می‌گذرد. هیچ

کس صدایش در نمی‌آید و فقط همگی چشم به در دوخته‌اند.]

صحنه شانزده

[حالا پیرمرد روی زمین درون همان اتاق فرماندهی که در قرارگاه

اهواز بود نشسته و سید و سرباز هم بالای سر او ایستاده‌اند.]

عباس رو کجا فرستادید؟! حسن:

چند تا بچه بودن که اومده بودن جلو با کامیون عباس سرباز:

همه رو فرستادیم عقب.

بین... ما باید امشب بریم جلو... نمی‌تونیم تورو با سید:

خودمون ببریم.

کجا؟ حسن:

تا پلِ نو. سید:

منم ببرید... بلدم تفنگ دستم بگیرم... باور کنید راست حسن:

می‌گم... اصلاً هرکاری شما بگید می‌کنم...

این‌ها بچه‌های کمکی‌اند... اینجا می‌موندن... از چند تا سید:

گردان دیگه هم یه سری رو آوردن... همه‌تون می‌مونید

این‌جا... یه سری رو دیشب تونستیم برشون گردونیم

عقب.

حسن: من نمی‌خوام برگردم عقب... من یه تن ماهی رو واسه کمک فرستادم اینجا، بعدش فهمیدم که تاریخش گذشته... نمی‌خوام این کار رو بکنم ولی اتفاقی بود... من باید اون تن ماهی رو پیدا کنم.

سید: به هر حال که الان باید تو این قرارگاه بمونی... صلاح نیست با ما بیایی.

حسن: چرا صلاح نیست پیام آخه؟
سید: [به سرباز] حسن آقا رو ببر پیش بقیه... مواظبشون هم باش.

صحنه هفده

[حالا یک چایخانه را بین راه اهواز به دهلران شاهد هستیم. فاتح

پشت یکی از میزها نشسته است و عباس از پشت سر ظاهر

می شود و با حالتی شوخ ضربه ای آرام به او می زند.]

عباس: چطوری مرد؟

فاتح: مگه مرض داری؟

عباس: تو اخلاقت خوب بود که.

فاتح: حالا بد شد... مگه ما هم دیگه رو می شناسیم شوخی

می کنی سیبیل!

عباس: بابا منم...

فاتح: تو منی؟... تو نیم من هم نیستی داداش...

عباس: من عباسم، شوران... حالت بده؟

فاتح: شوران کی یه؟... من فاتحم.

عباس: چه قدر شبیه شورانی؟!

فاتح: واسه خاطر اینکه داداش دو قلوشم... اگه منظورت

اونی یه که بعد شهرگرد رستوران داره...

عباس: عباس: زنش خیلی مرده؟
فاتح: حالت خوبه تو داداش؟... زن کی مرده؟!
عباس: زن شوران دیگه... تو هم کمک آورده بودی...

صحنه هجده

[حالا مدتی از گپ و گفت اولیه‌ی بین فاتح و عباس گذشته است

و به نظر می‌آید گفتگوی آن‌ها حالتی دوستانه پیدا کرده است.]

آره... قرار بود زودتر برگردم اما نشد...

فاتح:

ماشینت کو؟

عباس:

اون‌ها... اون طرفه... سبزه رنگش.

فاتح:

آهان... دیدم، مدلش چنده؟

عباس:

هفتاد و دو... چطور؟

فاتح:

چه بد نگه داشتی... عینِ مدلِ شصت می‌مونه...

عباس:

شصت، اصلاً کامیون نمی‌زده که بنزه!

فاتح:

چرا بابا.

عباس:

نه... شصت اصلاً ایران ماشین هم نبوده... چی می‌گی

فاتح:

واسه خودت؟

چی می‌گی واسه خودت؟!... سال شصت تو ایران

عباس:

ماشین نبوده اصلاً... بخوام برم اصفهان از کدوم ور برم

که شلوغ نباشه؟

فاتح: نمی‌دونم، فکر کنم یه خبرایی هست... هی از جاده

اصفهان و تهران می‌خواند نیرو بیارند... این طرف رو
بری راحت تری... من چون خودم می‌خوام شهرکرد
برم، باید جاده اصفهان رو برم.

عباس: ولش کن منم از اصفهان می‌رم.

دیگه چرا می‌پرسی پس؟

عباس: نه آخه من یه سر باید برم اصفهان خونه‌ی آقام...

نمی‌خواستم برم آ ولی مجبورم... نیست قهرم باهاش،
نمی‌خواستم برم...

فاتح: آدم با آقاش قهر می‌کنه آخه تو این سن و سال؟

عباس: من آقا بزرگم راننده‌ی کامیون بودم... داداشم راننده

کامیونه... اصلاً این کار رو دوست دارم... موندم فقط

چرا آقام نقاش شد... هنرمند و این جور چیزهاست...

نمی‌دونم چه پدر کشتگی با کار من داره بعدش هم

سر و ته این بچه‌مون رو بزنی درمی‌ره، می‌ره پیش

پدر بزرگش... یه تیم واسه خودشون درست کردن این

آقام و عرفان... بعد تو باشی چی کار می‌کنی؟

فاتح: عرفان قادری؟

عباس: چی شد؟

فاتح: می‌گم عرفان قادری بچه‌ی توئه؟

عباس: تو می‌شناسیش؟... آره؟!

فاتح:

من واسه اون بیشتر مونده بودم تو خط دیگه... الان
قرارگاه اهواز احتمالاً.

عباس:

من خودم الان از اونجا اومدم که مشتی!

فاتح:

دیشب یه عده رو از آبادان فرستادن سمت اهواز...
عرفان هم جز اون‌ها بود.

صحنه نوزده

[حالا در تلی از خاک پیرمرد و کنار دستش یک سرباز نشسته‌اند.]

به نظر می‌آید نیروهای عملیاتی به پُل نو اعزام شده‌اند و حالا

برخی این‌جا باقی مانده‌اند. پیرمرد مدام در تخیل خودش کسانی

را می‌بیند که ظاهر شده و با او کوتاه گفتگو می‌کنند.]

حسن: می‌گم تو چند وقته که اینجا داری می‌جنگی؟

سرباز: دو ماهی می‌شه.

حسن: تا حالا تن ماهی خوردی؟

سرباز: زیاد...

حسن: چیزیت هم شد؟

سرباز: تن ماهی خوردم... زهرماری که نخوردم.

حسن: منظورم اینه که مثلاً تاریخ مصرفش گذشته باشه

یا باد کرده باشه!

سرباز: نه.

[مأمور بهداشتی که در اصفهان یک بار با پیرمرد برخورد داشت

به کنار این دو می‌آید و فقط با پیرمرد گفتگو می‌کند.]

حسن:

سرباز:

حسن:

سرباز:

حسن:

سرباز:

حسن:

سرباز:

- مأمور: آقا بچه‌های قرارگاه اهواز همین‌ها ند فقط؟
- حسن: قبلاً به بزرگتر سلام هم می‌کردند.
- مأمور: سلام... همین‌ها ند؟
- حسن: خبر ندارم.
- مأمور: آخه من باید برم تا پُلِ نو... گفتند پیام اینجا با این گردان راهی بشم.
- حسن: اون‌ها راهی شدند.
- مأمور: شما اینجا چی کار می‌کنی پس؟
- حسن: به فضول‌های جنگ رسیدگی می‌کنم.
- مأمور: چه قدر حرف زدنت آشنائه!
- [مأمور لحظه‌ای درنگ می‌کند و به پیرمرد چشم می‌دوزد.
- سکوت بین این دو برقرار می‌شود.]
- حسن: تو اگه اون مغازه رو پلمب نمی‌کردی، الان من توی خونه‌ام داشتم به فضول‌های محله‌ی سیچون رسیدگی می‌کردم...
- مأمور: شمائی که...
- حسن: تورو خدا؟
- مأمور: شناختی من رو؟
- حسن: من که همون اول شناختم... این‌جا اومدی؟
- مأمور: آخه قراره به عملیات خیلی بزرگ بشه...
- [نور صحنه برای لحظه‌ای کوتاه می‌رود و دوباره می‌آید. خبری

از مأمور نیست و سرباز متعجب از پیرمرد است که تا به حال با خودش حرف می‌زده است.]

سرباز: آقا... آقا با کی داری حرف می‌زنی؟

حسن: هان؟... مأموره کو؟

سرباز: مأمور کی‌یه؟... داشتی باخودت یه چیزایی زمزمه می‌کردی که...

حسن: هیچ‌چی، ولش کن.

[حالا نوبت عباس است که از راه برسد و با دیدن پیرمرد به سرعت او را بشناسد.]

عباس: خوبه تو هنوز این‌جایی حسن... عرفان کو؟

حسن: باز من رو دیدی عرفان عرفانت راه افتاد؟... چرا تو

حالت نیست، عباس؟!... آقا من عرفان رو همون دم رستوران که غیب شد، دیگه ندیدم، حالیه؟

عباس: یکی آمارش رو داده که دیشب پرنسب عرفان رو آوردن این‌جا.

حسن: فعلاً که می‌بینی... اینجا شده شبیه بازار اصفهون... هی

آدم داره رفت و آمد می‌کنه... تو که می‌خواستی بری تهرون، چی شد این‌جایی؟

عباس: واسه عرفان دیگه... گفتم که.

حسن: همون... یه لحظه فکر کردم تو هم دنبال همین‌هایی

هستی که واسه عملیات صف کشیدن... تعجب کردم...

آخه هر کی ندونه من که می دونم تو چه قدر ترسیده بودی...

[دوباره نور صحنه برای لحظه ای کوتاه می رود و می آید. این بار سرباز شانه ی پیرمرد را محکم تکان می دهد.]
آقا... آقا.

سرباز:

چته بچه؟... شونه ام شکست.

حسن:

آخه هی با خودت حرف می زنی صدای من رو نمی شنوی... ببین من خدائیش عادت به این کارهایی که شما داری می کنی ندارم...

سرباز:

کدوم کار؟

حسن:

همین با خودت حرف می زنی... می شه من یه دقیقه پُست رو بدم به خودت تا نفر بعدی بیاد... می تونی تکی این جا پست بدی؟

سرباز:

نه.

حسن:

خب پس این قدر با خودت حرف نزن دیگه.

سرباز:

یکی اومد باید جوابش رو می دادم دیگه.

حسن:

کسی نیومد.

سرباز:

خیلی خب... حالا چرا عصبانی می شی؟

حسن:

پس فردا من رو بازخواست می کنن دیگه... می گن سر پست حواست نبوده... نمی دونن که شما با خودت همه اش حرف می زدی!

سرباز:

- حسن: حسن: باشه، دیگه حرف نمی‌زنم.
- عرفان: [این بار نوبت عرفان است که جلوی پیرمرد حاضر بشود. عرفان جلو می‌آید و دقت می‌کند. تا مطمئن می‌شود که او حسن است کیسه‌ی محتوی کمک‌های جبهه از دستش رها می‌شود. این همان کیسه‌ای است که حاوی کمپوت‌ها و تن ماهی پیرمرد بوده و فاتح به او داده است.]
- عرفان: حاجی، به خدا تقصیر من نبود... یه لحظه کامیونِ عموم رو دم رستوران دیدم موتور چرخ جلوش چرخید و گرنه مریض که نیستم بندا زمت زمین و در برم...
- حسن: سلامت کو؟
- عرفان: نمی‌خوای الان من رو بگیری؟
- حسن: مگه سگم که بیام بگیرمت؟
- عرفان: آقایی... دم رستوران که زیاد معطل نشدی؟
- حسن: گفتم که دیگه مهم نیست... الانم که تو فکرم هستی، چی کار می‌تونم بکنم؟
- عرفان: آره شما هم دیگه بعد اون قضیه از فکر من پاک شدی...
- حسن: می‌گم الان تو فکر می... و گرنه تا همین الانم اتفاقاً بهت فکر می‌کردم.
- عرفان: آره... اتفاقاً منم همه‌اش بهت فکر می‌کردم... به خدا اون کامیونه بود دنبالش بودیم... اصلاً کامیون کمک‌های اصفهان نبود... مال شهر کرد بود... من تازه پیداش کردم...

- حسن: قبلش هم با فاتح رفته بودیم خط...
 خوبه دیگه... بالاخره به آرزوت رسیدی.
- عرفان: نه بابا... پریشب بهم گفتن نمی‌تونم باهاشون برم جلو...
 فرستادنم این‌جا... راستی این کمپوت‌ها و تن ماهیت
 هم پیدا کردم... دروغ نمی‌گم آ... خود راننده کامیون
 مجید رو دیدم داده‌ش به من.
- [عرفان از روی زمین کمپوت‌ها و تن ماهی را جمع می‌کند. این
 بار سرباز هم به حرف می‌آید.]
- سرباز: پسر این آقا رو می‌شناسی؟
 عرفان: آره.
- سرباز: حالش خوبه؟
 عرفان: حالش رو از من می‌پرسی چرا؟
- سرباز: نه منظورم اینه که... [سرباز اشاره‌ای به سرش می‌کند تا عرفان
 را متوجه مسأله‌ای کند.]
- عرفان: یه ذره آره خب... ولی الان این تن ماهی رو ببینه حالش
 خوب می‌شه... بنده خدا فکر می‌کرد تاریخش گذشته،
 الان یکی این‌جا می‌خوره افقی می‌شه... تاریخش رو
 نگاه کردم خنده‌ام گرفت. هی به خودم گفتم ببین عرفان،
 جون خودت این حسن آقا هم یه چیزیش می‌شه‌ها.
- چی؟
- حسن: با شما نیستم... با ایشونم.

- حسن: بی جا کردی بچه با ایشونی... داری در مورد من حرف می زنی آ... خودت یه چیزیت می شه که هر چی می کشم از اون موتور سواری دولا دولا ته... فکر کردی چون تو خیال منی حالت رو نمی گیرم...
- [پیرمرد از جایش بلند می شود که به سمت عرفان حمله ور بشود. عرفان از ترس دوباره تن ماهی را روی زمین می اندازد، در حالی که باقی کمپوت ها داخل کیسه در دستش می ماند، پا به فرار می گذارد. سرباز بلند می شود و جلوی پیرمرد را می گیرد.]
- سرباز: حاجی چیکار میکنی ؟
- حسن: پسره ی بُر رو... فکر کرده چون تو خیالمه هر چی دلش می خواد می تونه بگه.
- سرباز: شما که داشتی باهاش خوب حرف می زدی، چیزی نگفت که یهو به هم ریختی!
- حسن: تو مگه خیال من رو می بینی؟
- سرباز: نه.
- حسن: پس چی میگی ؟
- سرباز: خیالت رو نمی بینم... این پسر بچه رو دیدم که داشتی باهاش حرف می زدی دیگه.
- حسن: خب اون تو خیالم بود...
- سرباز: تو خیالت؟... به جون خودم حالت خوب نیست...
- وایستاده بود این جا داشت باهات حرف می زد دیگه

- سرباز: منم حتی باهاش حرف زدم... ایناها... آگه خیالت بود
 پس این تن ماهی چیه از دستش افتاده؟
 [صدای انفجار. عرفان به حسن پناه می آورد.]
- عرفان: چی شده حسن آقا؟
 حسن: نترس چیزی نشده. تو با این جرئت چطور می خواستی
 بری خط؟
- عرفان: اون فرق می کرد.
 حسن: هیچ فرقی هم نداره... اونجا بدتر هم هست... آقام مثل
 خودت بودا... هی بی خودی می گفت نه بریم جلو...
 جلو... بعد جا می زد...
- عرفان: مگه آقام رو می شناسی؟
 حسن: مگه سیبیل نداره این هوا!!
- عرفان: هر کی سیبیل داره بابای منه؟
 حسن: عباس قادری باشه... آوازه خون هم نباشه چی؟
- عرفان: اون باشه آقامه...
 [صدای انفجار و شادی و همهمه و متعاقب آن رادیو]
- رادیو: شنوندگان عزیز... خرمشهر... شهر خون آزاد شد.
 عرفان: شنیدی حسن آقا؟... می گه خرمشهر آزاد شده...
 پاشو... پاشو بریم سمت اون جا... [کیسه اش از دستش
 می افتد و می رود.]
- حسن: وایستا کیسه ات.

عرفان:

کیسه‌ی شماست نه من... تن ماهی‌یه... تاریخش هم
نگاه کردم... انقضاش امروزه... سه‌ سه هزار و سیصد و
شصت و یک...

حسن:

جدا؟ [آرام آرام می‌رود و تن ماهی را برمی‌دارد.]

حسن:

پس حتماً باید خوردش...

